

درخت زیبای من

ژوزه مائورو واسکونسلوس



ترجمه: قاسم صنعوی

(چاپ شانزدهم)



موسسه انتشارات چاند

۷ مقدمه مترجم
۱۲ قسمت اول: داستان پسر بچه‌ای که روزی اندوه را کشف کرد
۱۳ ۱- به دنبال کشف اشیا
۲۶ ۲- درخت پرتقال شیرین کوچک
۴۱ ۳- انگستان لاغر من
۶۸ ۴- پرنده، مدرسه، گل
۸۷ ۵- می‌خواهم ببینم که در زندانی جان می‌سپاری
۱۰۴ قسمت دوم: آن‌گاه بود که مسیح کوچک با تمام اندوهش ظاهر شد
۱۰۵ ۱- خفاش
۱۱۶ ۲- فتح
۱۲۹ ۳- از هر دری سخنی
۱۴۳ ۴- دو تنبیه فراموش نشدنی
۱۵۶ ۵- درخواست دلپذیر و غریب
۱۷۵ ۶- چیزهای ناچیزی که ایجاد محبت می‌کند
۱۸۳ ۷- مانگاراتیبا
۲۰۱ ۸- بسیاری درخت پیر وجود دارد
۲۰۳ ۹- اعتراف نهایی

به دنبال کشف اشیا

دست در دست هم، در خیابان راه می‌رفتیم، عجله‌ای نداشتیم. توتوکا^۱ به من درس زندگی می‌داد و من هم خیلی راضی بودم. چون برادر بزرگترم دستم را گرفته بود و خیلی چیزها یادم می‌داد. چیزهای بیرون خانه را یادم می‌داد. در خانه خودم به تنهایی همه چیز را کشف می‌کردم و یاد می‌گرفتم، و خوب، چون این کارها را به تنهایی می‌کردم مرتکب اشتباه می‌شدم، و برای همین اشتباه‌ها هم مرا دمر می‌خواباندند و ضربه‌ای نثار لنبه‌هایم می‌کردند. اوایل کسی مرا نمی‌زد، اما بعد همه به ماجرا پی بردند و وقتشان را صرف این می‌کردند که بگویند من شیطانم، طاعونم، گربه لعنتی ولگردی هستم. نگران این چیزها نبودم. اگر در خیابان نبودم، زیر آواز می‌زدم. آواز خواندن معرکه است. توتوکا، گذشته از این که آواز می‌خواند، کار دیگر هم بلد بود، می‌توانست سوت بزند. اما من هر قدر هم که تقلید می‌کردم، نمی‌توانستم صدایی در آورم. توتوکا تشویقم می‌کرد. می‌گفت که باید چه کار کنم، ولی انگار دهان من برای سوت زدن مناسب نبود. و چون خیلی بلند نمی‌توانستم بخوانم، توی دلم می‌خواندم. مضحک بود، اما می‌توانست خیلی دلپذیر باشد. ترانه‌ای را که مادرم وقتی خیلی خیلی کوچک بودم می‌خواند به خاطر می‌آوردم. مادرم، آن موقع‌ها، در رخشوی خانه بود و برای این که آفتاب اذیتش نکند دستمال سری روی موها می‌انداخت

^۱ Totoca

پیش‌بندی می‌بست و ساعت‌ها، دست‌ها توی آب، آن‌جا می‌ماند و یک عالم کف صابون درست می‌کرد. بعد، لباس‌ها را می‌چلاتد و پای طناب می‌برد. همه‌شان را روی طنابی که به خیزران بسته شده بود پهن می‌کرد. این کار را با همه لباس‌ها می‌کرد. برای کمک به مخارج خانه، لباس‌های افراد خانواده دکتر فائولهاپر^۱ را می‌شست. مادرم، زنی بلندبالا، لاغر ولی خیلی زیبا بود. رنگ سبزه زیبا و موهای سیاه و صافی داشت. موهایش، وقتی که آن‌ها را باز می‌کرد، به کمرش می‌رسیدند. وقتی آواز می‌خواند، در کنارش می‌ماندم که یاد بگیرم، چه دلپذیر می‌خواند:

آی ملوان من، ملوان من

ملوان آه‌های من،

ملوان من، برای تو است

که فردا جان می‌سپارم...

امواج متلاطم بودند.

خیزراب‌ها روی شن‌ها می‌غلتیدند.

ملوان من، کسی که آن همه دوستش داشتم

ازین جا رفته است...

افسوس! عشق ملوان،

عشقی نیم‌ساعته است.

کشی لنگر برداشته است،

ملوان من ازین جا رفته است...

دریا متلاطم بود...

در همان هنگام هم این ترانه در من اندوهی پدید می‌آورد که قادر به درکش نبودم. توتو کا با آرنج ضرب‌های به من زد. به خود آمدم.

- ززه چی شده؟

- هیچ چیز. آواز می‌خواندم.

- آواز می‌خواندی؟

- بله.

- پس من باید کر شده باشم.

یعنی توتو کا نمی‌دانست که در دل من هم می‌توان آواز خواند؟ چیزی نگفتم.

اگر نمی‌دانست من هم چیزی یادش نمی‌دادم.

به کنار جاده ریو-سائو پائولو رسیده بودیم. از آن‌جا همه چیز رد می‌شد. کامیون،

اتومبیل، گاری و دوچرخه.

ززه، مواظب باش. خیلی مهم است. خوب نگاه می‌کنی. به راست، به چپ، اینطور..

حالا برویم.

دوان دوان از جاده گذشتیم.

- ترسیدی؟

مسلم است که ترسیده بودم. اما با سر اشاره کردم که نه.

- حالا یکبار دیگر با هم می‌رویم. بعد از آن باید بینم یاد گرفته‌ای یا نه.

یک بار دیگر عرض جاده را طی کردیم.

- حالا خودت تنها.

قلبم تندتر می‌زد.

- حالا وقتش است. برو.

تقریباً بی آن که نفس بکشم خیز برداشتم. کمی صبر کردم و توتو کا اشاره کرد

که برگردم.

- البته برای بار اول خیلی خوب بود. اما یک چیز را فراموش کردی؛ باید به هر

دو طرف نگاه کنی و ببینی که ماشین می‌آید یا نه. من که همیشه این‌جا نیستم

علامت بدهم. در مراجعت باز هم تمرین می‌کنیم. حالا ادامه بدهیم. می‌خواهم

چیزی نشانت بدهم.